



هزاران دعای دلنشین

ترجمه علیرضا برازش از «صحیفه باقریه و صادقیه» مخاطبان را با معانی دقیق این اثر آشنا می‌کند

۱۰



وعده پوچ رفع تحریم

در میان ناآرامی‌های کشور، مقام‌های آمریکایی شعار رفع گسترده تحریم‌های فناوری را دادنداما به این وعده هم عمل نکردند

۱۲

همیشه یک زندگی



مادر شهید سیدعباس ظهیری از خاطرات و دلتنگی‌های این روزهایش می‌گوید

عباس امانت خدا بود

مزارش
مهدیه تقوی‌راد
روزنامه‌نگار

سسال ۶۵ یادآور خاطرات اندوهباری برای مادران و پدران شهداست؛ سالی که عملیات بزرگ کربلای ۵انجام گرفت و بیش از ۷هزار رزمنده در این عملیات به شهادت رسیدند. عزت باقری و سیدمحمود ظهیری هم در این عملیات بزرگ‌ترین فرزندشان را تقدیم اسلام کردند. مادر شهید ظهیری با وجود اینکه با گذشت بیش از ۳۵سال از شهادت فرزندش هنوز مثل روزهای اول شهادت او، غمگین است، می‌گوید: «الان هم هر وقت احساس کنم اسلام در خطر است، بچه‌ها یم را برای حفاظت از دین و کشورم می‌فرستم، چرا که اگر این انقلاب خدای نکرده از بین برود نسل شیعه از روی زمین برداشته می‌شود.»

قرآن مادر و رعایت مسائل دینی باعث شده بود تا بچه‌ها هم از همان دوران کودکی، مادر و پدر را در حال تلاوت قرآن و نماز اول‌وقت ببینند و آنها هم به مرور جذب این آیات الهی شوند. باقری در خصوص نوع تربیت فرزندان می‌گوید: «بچه‌هایم در خانه بدون اینکه ما مستقیم به آنها چیزی بگوییم از رفتار و حرکات من و پدرش یاد گرفته بودند که اگر فردی روزه‌دار بود جلوی او چیزی نخورد، همین رفتار را در بیرون از خانه هم داشتند. یکبار ماه رمضان بود و عباس هنوز به سن تکلیف نرسیده بود، برای خرید به مغازه همسایه‌مان رفته و هوس نوشابه کرده بود. برای اینکه اهالی محل که روزه‌دار هستند او را در حال نوشیدن نوشابه ببینند از مغازه‌دار اجازه گرفته بود تا به انتهای مغازه برود تا حین نوشیدن نوشابه جلوی چشم عابران روزه‌دار نباشد.»

انقلابی کوچک
سیدعباس از همان زمان که به سن تکلیف نرسیده بود، با دیدن نمازخواندن اول‌وقت پدر

و مادرش یاد گرفته بود که به محض شنیدن صدای اذان نماز بخواند و ایام ماه‌یارک رمضان نیز پایه‌پای پدر و مادرش روزه می‌گرفت انقلاب که شروع شد عباس به‌رغم سن کمی که داشت در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد و دوستانش را هم تشویق می‌کرد تا به تظاهرات‌ها بروند. عزت باقری می‌گوید: «مدارس دولتی قبل از انقلاب محیط خوبی نداشتند، من هم برای اینکه بچه‌هایم در محیط اسلامی درس بخوانند آنها را در مدارس ملی ثبت‌نام کرده بودم. معلم‌های این مدارس هم افرادی مذهبی بودند و خیالمان از بابت فرزندانمان در این مدارس راحت بود؛ چرا که در همین مدارس معلم‌ها به بچه‌ها درخصوص انقلاب اسلامی و امام‌خمینی(ره) توضیحاتی را می‌دادند و ذهن آنها را نسبت به وقایع روز باز می‌کردند.»

انقلاب که پیروز شد، تعدادی از افراد نسبت به انقلاب موضع‌گیری منفی داشته و معتقد بودند که انقلاب طی چندماه به آخر می‌رسد و دوباره دارودسته پهلوی‌ها به کشور برمی‌گردد. باقری با یادآوری خاطرات آن روزها می‌گوید:

پدر شهید:

بی‌عباس شدم، کمرم خم شد

سیدمحمود، پدر بچه‌ها مغازه‌دار است و تصویر فرزند شهیدش را روی دیوار مغازه نصب کرده است. روزی که خبر شهادت عباس را دادند پدرترین روز از زندگی خانواده ظهیری بود. چند نفر از طرف سیاه‌پوشان دادن خبر شهادت عباس به محل آمده بودند که همسایه‌ها نگذاشتند آنها به پدر و مادر عباس خبر شهادتش را بدهند. پدر شهید از آن روز می‌گوید: «همه‌خبر داشتند که عباس شهید شده و من و مادرش بی‌خبر از همه‌جا بودیم. شب شوهر خواهرم تماس گرفت و بی‌مقدمه گفت: نمی‌دانم محمد ما شهید شده با عباس شما شهید شده. این را که گفت دنیا روی سرم خراب شد. گفتم راست را بگو. عباس طوری شده که گریه‌امانش نداد. عباس که رفت کمرم خم شد…»

سیدعباس همسایه‌های خود را با وجود سن کم و بی‌تجربگی در سفرها به‌دلیل بی‌تجربگی راننده خودرو دچار سانحه رانندگی شد.

عظیم افضلی جهادگر گمنامی بود که هیچ وقت کارهای خویش را در بوق و کرنا نکرد. دلش می‌خواست گمنام بماند. پدر تعریف می‌کند: «در خترم

گفت‌وگو با پدر سیده اعظم افضلی؛ جهادگری که برای خدمت به شهدای گمنام جان خود را فدا کرد

اعظم شبیه هیچ‌کس نبود

سیده اعظم افضلی؛ بانوی جهادگری که کوتاه‌اما پرپراز زندگی کرد. او دی‌ماه سال ۱۳۶۴به دنیا آمد و تیرماه سال ۱۳۸۷ادار فانی راوداع گفت. افضلی از جمله دانشجویانی بود که برای طراحی فضای سبز مقبره‌الشهدای مرودشت اعلام آمادگی کرده و سعی داشت با ارائه یک نقشه زیبا آزادتش را به شهدای گمنام نشان دهد. او برای اجرای طرح خود مرتب به مکان دفن شهدای گمنام رفت‌وآمد می‌کرد و سرانجام در یکی از سفرها به‌دلیل سانحه رانندگی از دنیا رفت. پدرش سیدعلی افضلی درباره او حرف‌های ناگفته‌ای دارد که بازگو می‌کند.

تنها فرزند خانواده بود. بعد از کلی نذرو نیاز پدر و مادر به دنیا آمد و شد نورچشمی‌شان. مادر آنقدر به دخترک وابسته بود که لحظه‌ای نمی‌توانست از او دور باشد. همیشه دل‌نگرانی خاصی در وجودش داشت که مبادا گرد غمی بر چهره دردانه‌اش بنشیند. مادر همه سعی‌اش را برای آرامش و تربیت اعظم می‌کرد اما انگار حرف‌هایی که می‌خواست به او بزند دخترک پیش‌تر همه را می‌دانست.

نگاه

بخشی از وصیتنامه

شهید ظهیری

دنیا محل ماندن نیست، چرا دل بستیم؟ شهیدسیدعباس ظهیری در بخشی از وصیت‌نامه خود چنین دنیای فانی را توصیف کرده که خواندنش خالی از لطف نیست: «بسم‌الله الرحمن الرحیم، خدا یا تو را سوگند می‌دهم به علم غیبت و به توانایی و قدرتت بر آفرینش، به زندگی‌ام قوام بخش، تا آن هنگام که به صلاح من است و به حیاتم یا نه ده هر گاه که مرگ برایم بهتر از زندگی باشد. از دعای حضرت فاطمه (سلام‌الله علیها).

◆

اکثر ما مسلمانان به بعضی از مسائل علم و آگاهی داریم ولیکن در عمل توجهی به آنها نمی‌کنیم. در مورد مرگ هم این چنین است ما می‌دانیم که دنیا محل ماندن نیست ولیکن باز دل به ماندن بستیم و گول ظواهر را می‌خوریم. می‌دانیم که بعد از مدتی خواهیم رفت و جز اعمالمان چیز دیگری را نمی‌توانیم با خود ببریم ولی مال اندوزی می‌کنیم و توجهی به اعمال و رفتارمان نداریم.

مطلع هستیم که دنیا مانند عجزوهای است که خود را آرایش کرده است ولی باز گوش را می‌خوریم و خود را در منجلاش می‌اندازیم. دوستام مواظب باشید یک وقت در س یا پدر و مادر یا زن و فرزند و… بر ایمان حجاب نشوند، هدف ما رسیدن به خداوند است اگر اینها حجاب شوند باید کنار زد.

مادر بچه را بغلم داد تا شیر بدهم. هنوز بچه سیر نشده‌ان از پس گرفت. انگار من دایسه بچه‌ام و مادرش به همسرم گفت: «عین علیرضاست!نه!» شوهرم نگاهش کرد.لبش را کمی کج کرد که فقط خودم می‌فهمم که معنی‌اش این است که مادر دارد زیادی اظهارنظر می‌کند. مادر گفت: «علیرضا که بچه بود آنقدر باهوش و تیز بود که ۴سالگی یکبار گم شد. گشتم دنبالش، دیدیم رفته مکتب کنار بچه‌ها نشست. رفتیم آوردیمش. دیدیم که دارد سوره حمد را از بر می‌خواند.دیگر هر روز می‌رفت مکتب. از کلاس چهارم نماز می‌خواند. می‌گفت.

من که هنوز به سن تکلیف نرسیده‌ام، ثوابش برای شما باشد. وقتی هم که رفت اول نظری باز دلش طاقت نیاورد و رفت دنبالش درس طلبگی.استادش گفته بود تو با این هوش باید عالم بشوی. درس را اول نکن. او گفته بود راه امام‌حسین(ع) را باید ادامه بدهم.بعد از چندوقت که از آب و گل درآمد و داشت نوجه‌جویی می‌شد حرف‌هایی می‌زد که هیچ‌کدام به عثمان نمی‌رسید. می‌رسید چرا قاسم ۱۳ساله در کربلا کشته شد؟ چرا من نباید به جبهه بروم؟»

من به شوهرم گفتم: «داداشم شهید شده. همان اول‌های جنگ» شوهرم گفت: «خدا «ببین مقدر شبیه او است» گرن بچه را کمی با این انگشتش قلقلک داد. نوزاد سرخم کرد و با یک حالت خیلی خوشایندی لذت برد «او هم گردش را که قلقلک می‌دادی خوشش می‌آمد.» به مادر نگاه کردم.واقعا از قدیم راست گفته‌اند دود از کنده بلند می‌شودهنوز نرسیده به بچه، سریع قلقلش را دستش گرفته‌است.

گفت: «یاد علیرضا را زنده کنید.نگارید فراموش نشود. بچه من سنی نداشت. ۱۵ساله بود.رفته بود

دیدن امام‌خمینی(ره)، به امام گفته بود دعا کنید که شهید بشوم. امام گفته بود دعا می‌کنم پیروز بشوید. علیرضا دلش می‌خواست پرچم اسلام را در کربلای آزاد بلند کند.رفت که بصره را بگیرد.» نوزاد روی شانه‌اش آرام خوابید. مادر رو به نوزاد گفت: «تو هم می‌خواهی مسرد کوچک فامیل بشوی؟ نخواب. جواب من را بده!» مادر از تنبلی نوزاد خندید. رو به من گفت:وقتی دایی بزرگت رفت سیاه او هم وارد سیاه شد. آن وقت‌ها تازه در نیشابور نیروی سیاه جمع می‌کردند. قبل از آمدن امام هم پایه‌پای دایی‌اش می‌رفت اعلامیه پخش می‌کرد. جزو مسجد‌محل بودند. برای چند لحظه‌ای نگاهش دور شد. مثل اینکه خاطر‌های در ذهنش روشن شده باشد.طی این سال‌ها هیچ‌وقت می‌تایی برای پسرش نکرده بود. هیچ‌وقت هم نخواسته بود که مادر شهید بودن خودش را به رخ کسی بکشد و افتخاری بکند. بچه را که دید، زبان باز کرد و چیزهایی گفت که حتی من که دخترش بودم نمی‌دانستم یا فراموش کرده بودم.

فقط می‌دانستم تنها شهید خانواده در سن ۱۶سالگی در دژ خرمشهر، جبهه کوشک بندش متلاشی شد. سسال ۶۱که نیروهای سیاه قدم در خرمشهر می‌گذارند با عراقی‌ها در گیر می‌شوند. شنیده بودم که در جبهه تیر به پایش می‌خورد هم‌رزمانش می‌خواهند او را به عقب برگردانند که می‌گوید تا خون در رگ‌ماتش باید پیش برویم.او که دوتا تانک را منهدم می‌کند، جلو می‌رود یک تانک دیگر را بزند که تیر به‌سه گلولیش می‌خورد و هم‌رزمانش سرش را به دامنش می‌گیرند که او ۳بارالله‌اکبر می‌گوید شهید می‌شود. نوزاد سر روی شانه مادر گذاشت و بلند باد گلولی زد و اضافه‌ش شیر را برگردان کرد. همه‌از صدای بلندش تعجب کردیم. مادر با خنده گفت: شبیه آدم‌بزرگ‌ها یادگلو زد. شوهرم دستمال را برداشت و خط سفیدی که روی چادر سیاه‌مار درست شده دست‌درآوردیم و این دست‌درآوردیم می‌کند جان ناقابل را وقف خداوندساز تا آنچه‌را صلاح داند انجام دهد.

دوران راهنمایی‌اش که تمام شد همانطور که بارها و بارها گفته بود به دبیرستان سپاه رفت. دبیرستان سسیاه رفتن همانا و اعزام شدن به جبهه همانا. ۳بار به جبهه اعزام شد. یکبار به خانه آمد و عکس رنگی‌ای را که با لباس سیاه انداخته بود نشانم داد. با دیدن عکس دلم شور افتاد و به گریه افتادم. عکس را برگرداندم و گفتم اینکه مثل عکس شهادت، عکس سیدعباس و سفیدت بهتر است. یکی دوروز بعد به بهانه رفتن به مدرسه از خانه رفت، چند ساعت بعد زنگ خانه را زدند. از بنجره نگاه کردم و دیدم سیدعباس پشت در ایستد و دارد می‌خندد. گفتم: چرا ایسن وقت روزه آمده‌ای، خندید

و گفت: «می‌خواستم بی‌خبر بروم جبهه اما دوستام گفتند که حتما بیایم و از شما رضایت بگیرم و بعد بروم.» آن خداحافظی آخر از ذهنم نمی‌رود. دل‌کندن از جگر گوشه و فرستادن به میدان جنگ کار ساده‌ای نیست اما مادران و پدران شهیدا در آن سال‌های جنگ و حتی بعد از جنگ، برای آرامش این وطن و حفظ انقلاب اسلامی از عزیزترین‌های‌شان گذشتند. ای‌بار، سومین دفعه‌ای بود که عباس به جبهه می‌رفت. او ۱۵اثر به جبهه اعزام و ۲۱ی‌ماه در عملیات کربلای‌۵شهید شد. وقتی خیر شهادت عباس را آوردند مادر

تنها ۳سال داشت و یک پسر کوچک ۸ماهه در آغوش. خودش می‌گوید: «عباسم امانت خدا بود که به خدا برش گرداندم. روز تشییع و مراسم‌های ختم پیسرم افرادی که کمی غریبه‌تر بودند فکر می‌کردند من خواهر سیدعباس هستم و باورش‌ان نمی‌شد با این سن کم پسر م شهید‌شده باشد.»



شعرهای زیادی درباره کشور و ائمه‌معصومین(ع) سروده است. من و مادرش هر از چندگاهی اشعار او را می‌خوانیم و با هم گریه می‌کنیم.»